

ڦڻوا





خدا یا این اطفال در داند، اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
حضرت عبدالجعفَر،

ورقا

نشریه مخصوص نونها لان بهائی

نهیّه و تنظیم : هیئت نشریه نونها لان بهائی

فریض : بجهت علمی تربیت امری

سال اول - شماره ۱ دوازدهم

دیماه ۱۳۵۰

۲۸ ابیع

هُوَ اللّٰهُ

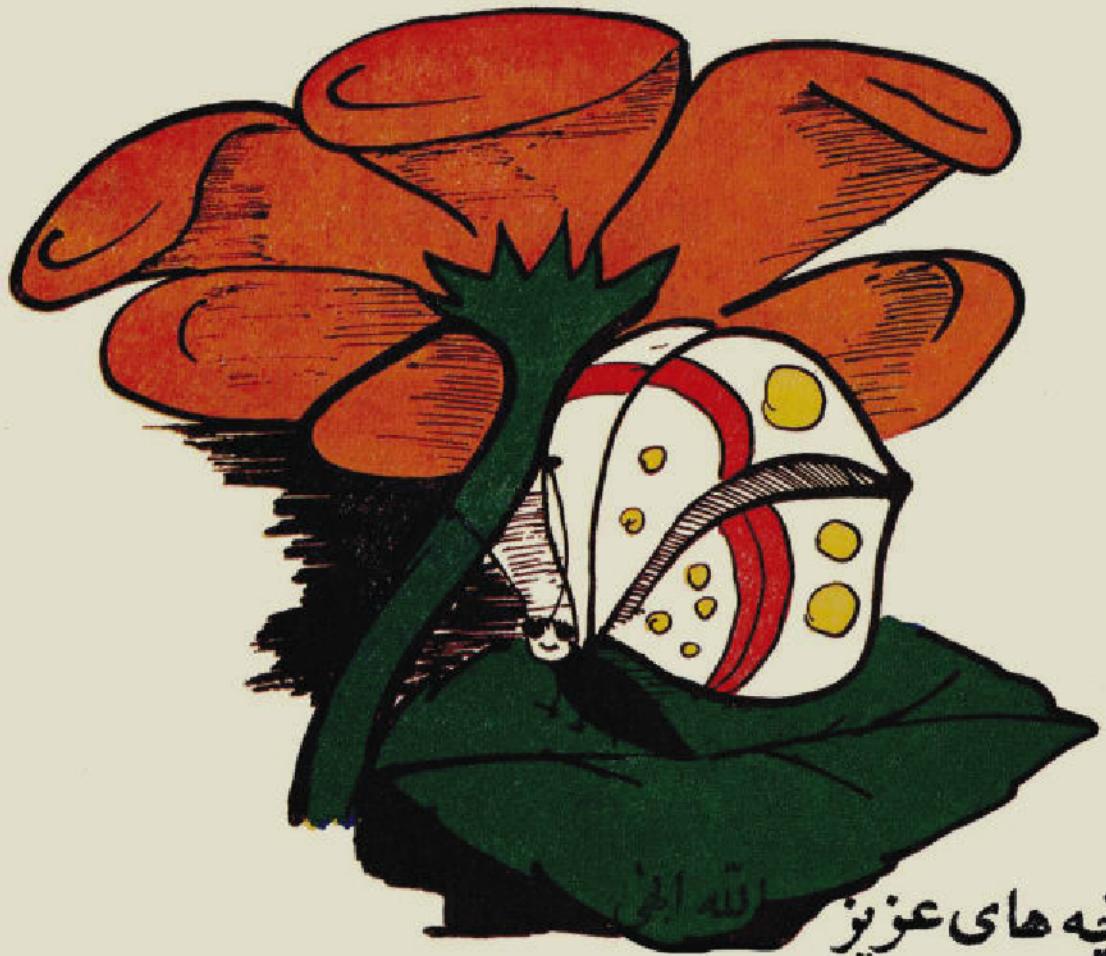
ای خداوند بی ما نند این طفل شیرخوار را

از پستان عنايت شیرده و در مهد صون
وحمايت محفوظ و مصون دار و در آغوش

الطا ف پرورش ده

ع ع





بچه های عزیز

از اینجا که من نشته ام خانه هارا می بینم که مثل آدم های تنبل این طرف
و آن طرف لمیده اند و از دهان شان بخیشدند و دکشها یشان دود و بخار بروند
می آید . روی هم رفته منظره خیلی زیبائی است ، اما افسوس که من از سرمانگی
سرم را از لانه بیرون بیاورم . از دوستان نان هم که چه بگویم ... حالاشما
حتماً آنها را خوب شناخته اید (تپلی) گفتشک تنبل و دوست داشتنی
و گل پرنده پردازه قشنگ و احساساتی . تپلی این روزها همه اش
خواب است کل پرنده هم از ترس زمستان سرشار از میان گل کاغذی
که سعید بعنوان خانه برایش درست کرده در بی آورد فقط گاهی سرک
می کشد و می پرسد : پس این زمستان تمام نشد ؟ و من می گویم تازه شروع شد

داود دباره سرش را زیر گل کاغذی پنهان می‌کند یک روز همین طور که به گل
کاغذی نگاه می‌کردم پیش از گفتم تو میدانی چرا گل پرنده این قدر گل هارادوست
دارد و تمام عمر ش خواب گل می‌بینند و از گل حرف میزند ؟ پیش از گفت خواست
پروانه باید گل را دوست داشته باشد . تازه هر کسی یک چیزی را دوست دارد
گفتم مثلًا تو چه چیزی را دوست داری ؟ پیش از گفت من خواب را دوست دارم ،
غذای دوست دارم ، صبح های زود بازی با گنجشک ها را دوست دارم .
گل پرنده سرش را در آورد و گفت « تو فقط چیزهای مربوط به خودت را
دوست داری و چیزهای دوست داشتنی و خوب دیگر را نمی‌بینی بدهین
دلیل هم همیشه خواب آسود و تنها هستی »
بعد که من با خودم فکر کردم دیدم این دفعه حق با گل پرنده است .
او گل را دوست دارد و هیچ وقت تنها نیست همان طور که وقتی ما
ما درمان را دوست داریم تنها نیستیم . همیشه ما درم می‌گفت ،
دوست داشتن هدیه خدا است که آن را حضرت بهاء اللہ برای ما آورد
دآگوش بیهار عاکن ممکن است که این هدیه را بنویم بد هند . اگرچه
حضرت بهاء اللہ آن را برای همه آورده اند ولی فقط به کسانی هدیه می‌کنند
که قدر شنیدند یعنی یک شب که خوابیده اند آن را بقلبتان
می‌فرستند ولی آنها این هدیه را آدام آدام پیدامی کنند توهم همچوی
که بیدار شدی و دیدی آفتابی که از پنجه روی نخست افتاده زیباست

صدای گنجشک‌ها که آوازی خوانند و صدای مامان که می‌گوید صحنه
حاضر است، قشنگ است. وقتی کیفت را بازکردی و دیدی مدادرنگی‌ها
و کتابهای قشنگ هستند. وقتی دیدی همه بچه‌ها آموزگار حیاط
مدرسه، همه‌جا و همه‌کس قشنگ هستند، به همه بگو: می‌دانید
ریشب خدا هدیه بزرگ بقلب من فوستاده! و می‌توانی مطمئن باشی
که از آن روز به بعد هیچ وقت تنها و دلتنگ نخواهی بود.

از روزی که حرفهای مادرم را به تپلی گفتم هر شب وقتی می‌خوابد
دعایی کند. شما هم دعا کنید شاید خدا هدیه اش را برای شما من
و تپلی هم بفرستد -

بامید دیدار

ورقا

آدرس: ایران - طهران - صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۳ فریبرز صهبا



«عکس حضرت عبدالبهاء»

ادایل سفر حضرت عبدالبهاء به لندن، خیلی از عکاسان روزنامه‌ها سعی کردند که از ایشان عکس‌های بگیرند و دودین بدهست همه جا انتظار آمدند رای کشیدند روزی ستاره خانم (لیدی بلا مفیلد) که از این وضع خسته شده بودند به یکی از این عکاسان پرخاش کنان گفتند آیا به نظر شما این مؤذبانه است که مرا حم مهمن محترمی بشوید که از مملکت غریب به دیار ما سفر کرده، و برخلاف میل و علاقه اش این طور مراحت تولید کنید؟

خبرنگار پاسخ داد: «خیر خانم عزیزی این مؤذدانه نیست ولی آگو عکاسان

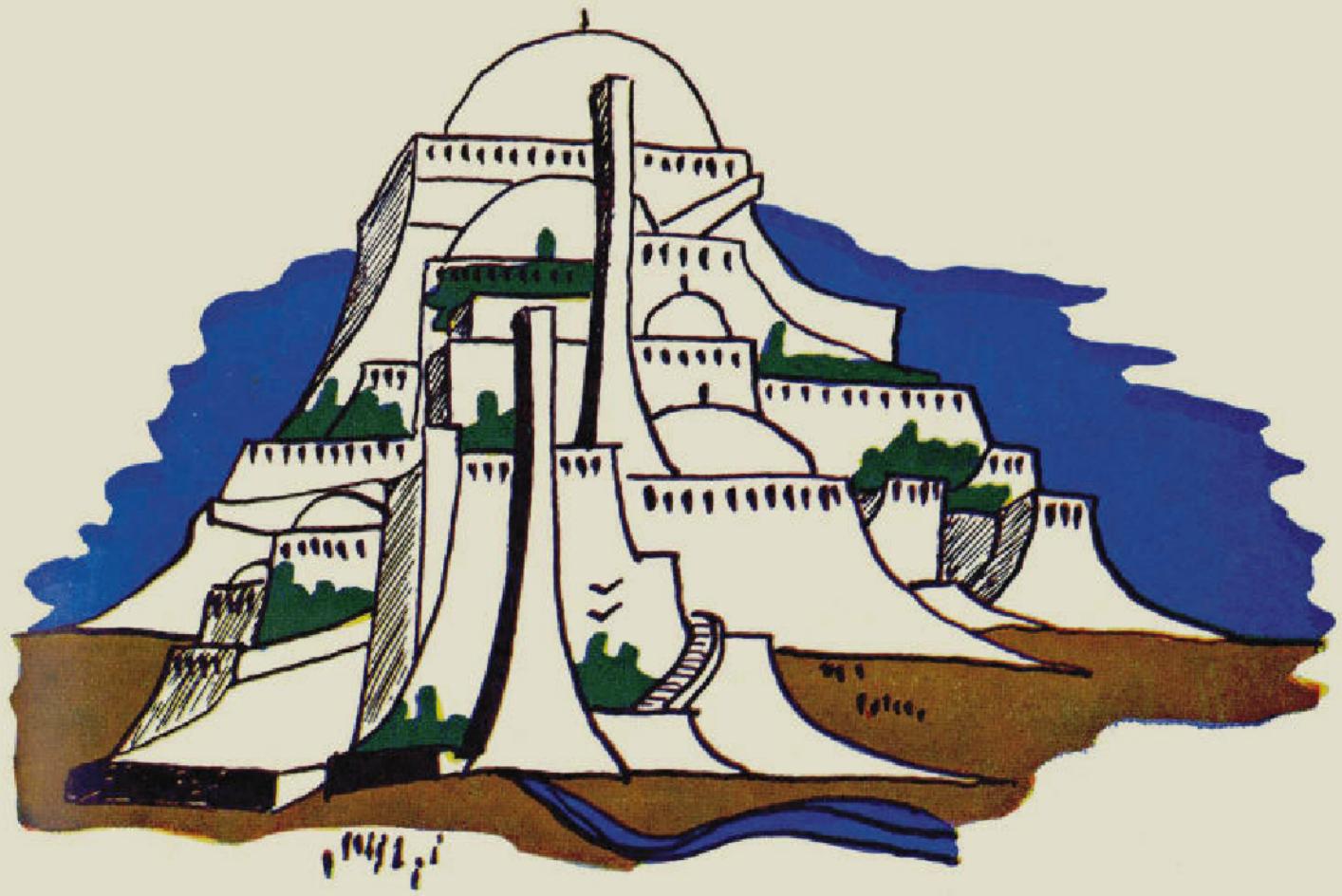
دیگر عکس بگیرند و من یکی این کار را نکنم و با دست خالی پیش ریسم بگویم
فکر می کند که تنبل و احمقم واز کار اخراجم می کند»

ستاره خانم (لیدی بلا مفیلد) وقتی موضوع را بعرض حضرت عبد
رساندند، حضرت عبد البهاء خیلی از این جواب خوششان آمد و
خنده دیدند بعد فرمودند «پس آگر عکس گرفتن اجباریست، لا اقل
عکس های خوب بگیرند، چون این عکس هایی که در روز نامه ها
چاپ می کنند هیچ قشنگ نمیستند!»

و بخاطر همین بالطف و محبت بی پایا نشان موافقت فرمودند
که عکس هایی از ایشان بود اشته شود و فرمودند فقط بخاطر
خوشحالی دوستانم » و بعد اضافه فرمودند که عکس گرفتن از خود
یعنی این که داریم سعی می کنیم شخصیت خودمان را خیلی پراهمیت
و بنرگ نشان بد هیم در حالی که شکل و قیافه مابی اهمیت است
ومثل چراغ می ماند تنها نوری که داخل چراغ است اهمیت دارد
نه شکل ظاهری چراغ، سپس بر روی سفیدی تاج (کلاه) یکی
از عکس های خودشان امضای کردند و فرمودند:

نام من «تاج سرمنست» «عبدالبهاء» - عبد ویشه و خدمتگزار
پروردگار عالمیان.

ترجمه: سهیلا صمیمی



داستان اسلام (پدران پیغمبر)

برای این که داستان زندگی مردم زمان حضرت محمد را بدانیم باید
عقب بوگردیم و سرگذشت اجداد پیغمبر عین ابراهیم و اسماعیل را
مطالعه کنیم. در روز گاران خیلی پیش در میان دورودخانه دجله و فرات
کشور خیلی بزرگ و متمدن وجود داشت «که بابل» خوانده می شد
این کشور خیلی زیبا و جالب بود خیابانهای قشنگ، ساخهای بزرگ
و عالی و خانه‌ها و عمارتهای بزرگ و کوچک و زیبا در هر جای آن
به چشم می خوردند. و برای همین بود که تاریخ نویسان آنرا جزو عجایب

هفتگانه دنیا به حساب آوردند.

اما متأسفانه این کشور با تمام زیبائی‌ها و خوبی‌هایش یک بدی
داشت آن اینکه مردم آن اشتباه فکری کردند و عقیده‌های مسخره‌ای
داشتند و عده‌ای از آنها بابت رابجای خداوندی پرستیدند یعنی
مجسمه‌هایی که از چوب و سنگ و چیزهای دیگر درست شده بودو
عده‌ای دیگر نیز ستارگان را بعنوان خدامی شناختند.



پادشاه این کشور مردی
بود بنام نمرود که عده‌زیادی
ستاره‌شناس و جادوگر را
دور خود جمع کرده بود نمرود
نیز از ندادی مردم استفاده
کرده و خود را خدامی آنها
بحساب می‌آورد البته این
شاید تعجب آور باشد ولی
همان‌طور که گفتم مردم عقائد
پوچی داشتند و نمرود هم با
کمال کاهنان و جادوگران
و بازور و ستم آنها را مجبور

می‌کرد که او را خدا ای خود بثناست.

در آن کشور باعظمت و زیبا زندگی مردم چنین ادامه پیدایی کودو نمود در بارگاه خود به عیش و نوش و خوشگذرانی مشغول بود تا بالآخره یکروز جادوگران زنگ خطر را بصداد رآوردند و به او گفتند که حکومت و پادشاهی قو در آینده از طرف مردی که بعد ابد نیا خواهد آمد تهدید می‌شود. نمود که در عیش و نوش و خوشگذرانی غرق شد؛ بود از این موضوع خیلی ناراحت شد و فوراً دستور داد تا تمام پسرهای را که در آن روزها بدنیا می‌آمدند نابود کنند و از آن پس دژخیان همه پسر بچه‌های را می‌کشند و کوشش می‌کردند که در هیچ خانواده‌ای پسری را زنده نگذارند.

همان طود که میدانید خداوند بزرگ بندگانش را خیل دوست دارد همیشه می‌خواهد که مردم را بوسیله انسانی پاک و بزرگوار هدایت کند و راه صحیح دروشن را نشان دهد و برای همین هم بود که کوشش‌های نمودش بجائی نرسید و یک شب در یک خانواده نجیب و خوب لپرکوچکی متولد شد که نامش را ابراهیم گذاشتند. مادر ابراهیم پس از بدنیا آمدن فرزند او را به غاری در خارج شهر برد تا از خطر نمود استمکار و مأمورین بیرون آسوده باشد. مادر خوب و فداکار روزها و شبههای فرزندش سرمیزد و پنهانی باور سیدگی می‌کرد. ابراهیم سیزده سال نمام در گوشه آن

غارکه داه ورودی کوچک و تنگ داشت بسربرد و پس از آن مادرش او را
بیرون آورد.

دقیقی چشم مردم به ابراهیم جوان افتاد از مادرش پرسیدند که این پسرست؟
و او گفت که این فرزند من است و قبل از پیشگوئی جادوگران بدنیا آمدته
و از آن پس ابراهیم زندگی جدید و پر ماجراًی را در خارج از غار آغاز کرد.

ناتمام



سرزمین من سوئیس



اسم من «تزویی» است و در یکی از دژهای
قشنگ دامنه کوه زندگی کنم بهار برفهای
دژه آب می شوند و درختان میوه پر از
شکوفه می گردند در مزارع دوباره
چمن ها سبزی شوند و اطراف
مزرعه ها و دامنه کوه گلهای وحشی
می رویند.

در بالای مزارع سرسبز و درختان

میوه به جنگلها فی میرسیم بعد از جنگلها چراگاه کاوها و بالآخره
گوه سنگی و قسمتهاي بربف قرار دارند.

ما درخانه کوچکی که از چوب ساخته شده است زندگی می کنیم جلوی پنجه
و بالکن منزلمان را نقداد زیادی گلهای قشنگ کاشته ایم. بوددم
«هانس» نه ساله است پدر ما چوپان است و ما هم در نگاهداری گله
باوکن می کنیم. در آغاز تا بستان موقعی که برفها آب می شوند گاوهای
به چراگاهای بالای کوه که در آنها علفهای تازه روئیده اند می بویم
در این روز همه جشن می گیرند و به کاوهایشان زنگوله و گلهای رنگار
آویزان می کنند آن روز مدرسه هم تعطیل است، وقتی پدرم گاوهای را

برای چرا به بالای کوه می‌برد در کلبه چوبی کوچکی می‌ماند در این کلبه مقدار
 زیادی علف برای خوراک زمستان دامها اینبار می‌کند او شیرگاوها و بزهارا
 می‌دوشد و از خوکهای بیان مواظبت می‌کند بعضی اوقات موقع غروب که
 کارهای تمام شده پدرم در شیپور مخصوصی که خیلی بلند است می‌دمد
 تا صدایش بگوش زارعین در دره‌های دیگر برسد آنها هم با همان شیپور



با جواب می‌دهند و صدای قشنگ آنها در دره و کوههای پیچیده ماه
 اکبرد و باره بوف شروع می‌شود و ما دامها بیان را به پائین دره برمی‌گردانیم
 من و هانس دوست داریم در هوای آزاد و سالم تا بستان کرده نور دیگنیم
 گفتهایمان را در می‌آوریم و با پایی بر هنره دوی چمن‌های نرم و سبز خنک

می دویم و زیرآفتاب در خشان سالم و قوی می شویم . دره ها پرازصد ها نوع کل مختلف است که قشنگ ترین و بهترین آنها در قسمتها می باشد کوه میروند . پائیز به جمع آوری چوب خشک برای زمستان می پردازم زمستان حیوانات را در طبقه پائین خانه ها نجات میدهیم تا هم از سرما حفظ شوند وهم به گرم کردن خانه کمک کند در این فصل کار پدر خیلی زیاد است باید از جنگل چوب ببرد علف گاوها و بزهار ابد هد و شیر آنها را بد و شد .

اغلب مردم از نقاط مختلف دنیا برای اسکی و گردش و کوه نوردی به سوئیس می آیند زمستان ماهیتی با اسکی به مدرسه می رویم چون برف بقدری زیاد است که راه رفتن در آن غیر ممکن است مدرسه در پائین دره قرار دارد و مثل خانه ها از چوب ساخته شده برج کوچکی دارد که زنگ مدرسه رویش قوارگفت و قنی علف حیوانات مان تمام می شود من و هانس و پدر به بالای کوه میرویم و از کلبه برایشان علف می آوریم از میان آن همه برف بالا کشیدن سورتمه ای که باید علف هارا در آن بگذاریم کار خیلی سختی است . آن بالا علف هارا روی سورتمه باری کنیم و محکم می بندیم بعد خودمان روی آن می نشینیم ، نمیدانیم سرخوردن از آن جا به پائین چه لذت دارد پدرم جلوی سورتمه می نشیند و پاها یش حرکت آن را کنترل می کند .

چون سرعتمان زیاد است خیلی زود به پائین می رسیم .
در شبهای تاریک طولانی من اغلب جوراب و دستکش و کلاه می باشم
و هانس از چوب مجسمه می نراشد مجسمه حیوانات آدم و چیزهایی
از این قبیل .





قسمت دوم بیست سال زیر تخت خواب

چقدر زیر تخت خواهم ماند ؟ قرون ها ؛ تا ابد ؛ نمیدام . اگر یکی دوست
بور خوب بود ولی اگر تا صبح بعافم چه ؟ صبح چطور از زیر این تخت لعنی
بیرون بیایم ؟ اگر تمام شب را بخانه نزوم چه ؟ حتیاً پدر و مادرم به پلیس
اطلاع خواهند داد پلیس هم با سگ گشتنی بدنبال من خواهد گشت . اگر
پلیس ناحیه ماسک نداشته باشد و مرا پیدا نکند چه ؟ اگر خانم پیر تا
صبح چنوا بد و صبح هم بلند شود و در را افقل کند و تمام روز را در بمال کار
خود برود و مراد را طاق حبس کند چه ؟ آنوقت ^{نه} چکار کنم ؟ البته من

هم مجبور هستم از توی قفسه او مقداری خوراکی بردارم تا از گرسنگی نمیرم
 بعدهم باید مجدداً زیر تخت قایم شوم برای اینکه آگراو باید و ببیند که من
 خوراکی های اوراخورده ام مرا گرفته تسلیم داد که خواهد کرد . من
 برای فرار از رسوائی باید تا ابد زیر تخت بمانم ؟ البته این خانم بخوبی
 می تواند ۲۰ سال دیگر در این دنیا عمر کند . اما من بیچاره چه ؟ ۲۰ سال زیر
 تخت ؟ این مصیبت بزرگ است و حشتناک است . دیگر نتوانستم

خود را کم و محکم

با مشت روی طشتی که

زیر تخت بود و سرمه را

روی آن گذاشت بودم

زدم صدای عجیبی

بلند شد در این محفظه

تنگ و تاریک و ساکت

و در این وضعی که

من بودم این صدا

بنظرم بیست برابر



بلند تر آمد و گوش مرا کوکرد شبیه انفجار یا صدای بهمن در کوهها بود ،
 از ترس قلم از حرکت ایستاد خامم پیر که بالای سر من روی تخت خوابیده ^{بود}
 از این صدای بیدار شد . معلوم بود که او هم خیلی ترسیده است قدری گوش داد

سپس با صدای ضعیف و خفه‌ای گفت کمک! من خواستم بگویم که خانم،
خانم چه کمک؟ راحت بخوابید این من هستم.

من میخواستم اینها را بگویم ولی پن مرتبه یک عطسه بلند کردم. متأسفانه
این عطسه چندین مرتبه تکرار شد بطوری که زیرتخت گرد و خاک بلند شد
این دفعه خانم از صدای عطسه زیرتخت خیلی تعجب کرد... در زیرتخت
چه چیز است؟ بعد با وحشت فریاد زد: کمک!!... نمیدانم چطور شد
که من باز یک عطسه بلند کردم. این صدای آخری بطوری خانم را ترساند
که او فریاد زد: دزدادزد! معلوم است که بعد از این فریاد خانم پیر
نکر گوده بود که خوب اگر فرضًا پن پیراهن یاژاکت اورابدز دند که مهم
نیست اگر آن کسی که زیرتخت است پن آدم کش باشد و یک کارد بزرگ
داشته باشد چه؟ این است که با صدای بلند و لوزان فریاد زد... کشند
عجب گرفتار عجیبی! کی می‌کشد! برای چه... باچی؟ مگر می‌شود آدم بجنودی
این وقت شب بدروغ فریاد بزنند؟!

این بود که تصیم گرفتم باین وضع خاتمه بدهم و از زیرتخت بیرون بیایم
بخصوص که اد از دیدن من دیگر مخواهد ترسید چون زیرتخت تاریک
بود و من اطراف خود را بخوبی نمیدیدم و قتی حرکت کردم و خواستم
از زیرتخت بیرون بیایم به اشیائی که زیرتخت بود خوردم و این سر صدا
با عث ترس بیشتر خانم پیو شد، او کلمات نامفهومی را ادای کرد.

من یک مرتبه از زیر چت بیرون پریدم و بطرف کلید برق دویدم دلی در تایکی
 دستم به کلید در خور آنرا به سندی چرخاندم و خوشحال بودم که در اطاق را باز
 کرده‌ام و بزودی از این زندان آزاد خواهم شد دلی وقتی که در را باز کردم و جلو
 پریدم فهمیدم که این قفسه لباس است من توی قفسه ولای لباس هارست و
 پا میزدم و مرتب سرم اینطرف و آنطرف می‌خورد خانم پیرهم ناله می‌کردم
 دیگر از ترس و ناراحتی داشتم می‌مردم در این موقع یک نفر در اطاق را زد
 و گفت : آی «دنی» بیا بیرون ! فوراً ! خانم به دنی » بگوئید که پدرش
 دن بالش آمده است . و صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت : بخشید پسر
 من پیش شما نیست ؟ در این لحظه چراغ روشن شد و همه دار و دسته توی
 اطاق سرازیر شدند . آنها توی اطاق می‌دیدند و دن بال من می‌گشتند .
 وقتی که من از قفسه بیرون آمدم روی سرم دوکلاه دسه پراهن بود . پدرم
 گفت - «چه شده ؟ تو کی گم شده بودی ؟» بچه‌ها هم پرسیدند : «کجا بودی
 چه بلائی سرتوآمده بود ؟ تعریف کن ». اما من همین طور ساكت مانده
 بودم و حرف نمیزدم حس می‌کردم مثل اینکه ۲۰ سال درست ۲۰ سال
 زیر چت خواب بوده‌ام :

پایان

ترجمه فضل الله نامدار

این داستان نا نوائی است که در زمانهای
قدیم در دهکده کوچکی
که خیلی دور افتاده

بود زندگی می کرد (الانگی که حرف می زد)

ر مرد نا فواهی هیچ روسی
نداشت
تا بالآخره الانگی
همه چیز را برای او عرض
کرد

شاید امروز حقی
کسی اسم آنجارا
هم نداند .

هیچ کس این نافوارا
زیاد دوست نداشت
این مرد نا نوائی خیلی
خوبی بود ولی متا
هیچ وقت با مردم



به مهر با فی صحبت نمی کرد . ولی با وجود این مردم مجبور بودند که برای خریدن نان به دکان او بروند و پیش خودشان می گفستند «ای کاش نا نوای دیگری داشتیم » . خود مرد نا نوام خوشحال نبود و اغلب به زنش می گفت « دلم می خواست می توانستم به دهکده دیگری که مردمش کسی مهر با نتر باشند برومیم » . عجیب است ولی او نمی دانست که تمام این تنهائی دنار احتی را خود ش بوجود آورده است .

روزی مردی کولی از جلو مغازه او می‌گذشت و خردداشت که می‌خواست
بفروشد او می‌گفت «این خر خیلی خوب بار می‌برد از آن گذشته می‌تواند
حرف بزند» نافوای گفت «الاغ که نمی‌تواند حرف بزند!...» کولی
گفت بله ولی این یکی می‌تواند. البته او معنی کلمه هارانی فهمد فقط
آخرین کلماتی را که گفته باشی تکرار می‌کند درست مثل طوطی. الاغ

گفت مثل طوطی مثل طوطی

مرد نافوای خیل خوش شدم بود

چون همیشه باید آرد هارا از

آسیاب می‌آورد به آن

احتیاج هم داشت و

فوراً خراخربید.

آن وقت به

زنش گفت

« فردا اورا

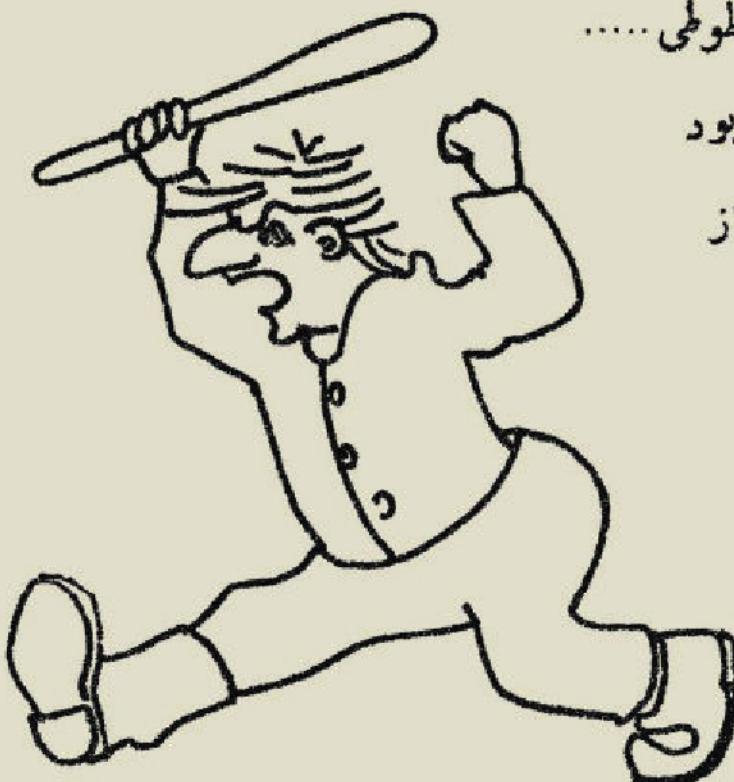
به آسیاب خواهیم برد، و قتی بر گشتم حتیً یادم بیاور که آرد هارا وزن کنم چون

مطمئنم که آسیابان کم می‌دهد. اصلًا تمام آسیابانها متقلب هستند».

صبح فردا نوا با الاغش به طرف آسیاب راه افتاد و وقتی رسیدند آسیابان

با خوش روئی برای احوال پرسی جلو آمد و گفت «صبح بخیر آقای نانوا»

در هین موقع الاغ با صدای بلند گفت «تمام آسیابانها متقلب هستند،



تمام آسیا با نهاد متفلب هستد . » موردنانوا که خبیل هول شده بود با ناداحتی و خنده ساختگی گفت بله او می تواند حرف بزنند ولی نمی فهمد چه می گوید فقط آخرین چیزی را که شنیده باشد تکرار می کند « آسیا با ناعصبا نیت فریاد زد « واقعا ؟ پس کی به او گفته که آسیا با نهاد متفلبند ؟ و با چوب بزرگی که در دست داشت به طرف نانوا حمله کرد . نانوا بدخت همین طور که بطری

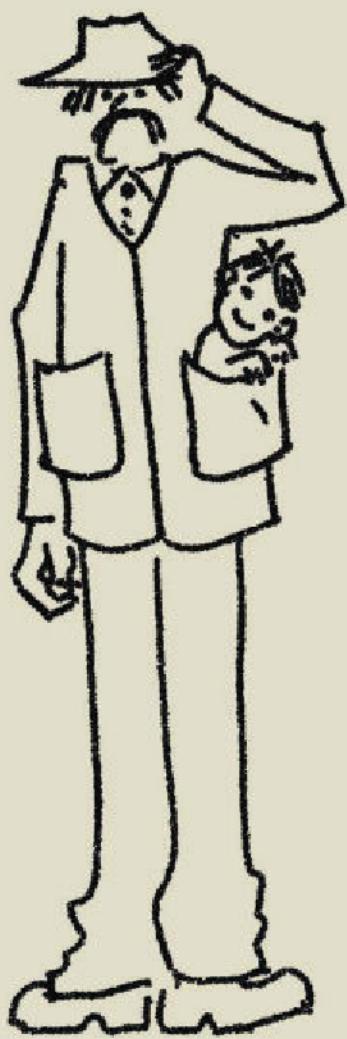


منزلش میدوید پیش خورش می گفت
بهر است دیگر هیچ وقت
از این قبیل چیزها به مردم
نگویم ، اگر در عوض
خوبی های آنها را
بگویم وقتی
الاغم آنها را
تکرار می کند
دیگر کسی عصبانی

نخواهد شد و این کار را هم کرد . اگرچه خیلی عجیب است ولی او خیلی زود فهمید بهمان آسانی که می شود بدی های مردم را گفت خوبی هایشان را هم می توان تعریف کرد از این گذشته هر روز هم از روز قبل خوشحال تر می شد . یک روز نانوا بزنش گفت . میدانی ؟ .. دیگر دلم نمی خواهد

از این جابر و یم چون واقعاً بما خوش می‌گزد و همه مردم هم با مادو
شد هاند زن نانوا که از او با هوشتربور لبخت داشتی زدو آهسته
از اطاق بیرون آمد و کمی بعد با ظرف بزرگ پراز علی‌که همان روز
عصر جمع کرده بود بطرف طولیه الاغشان برآه افتاد.

ترجمه: گلناز صهبا

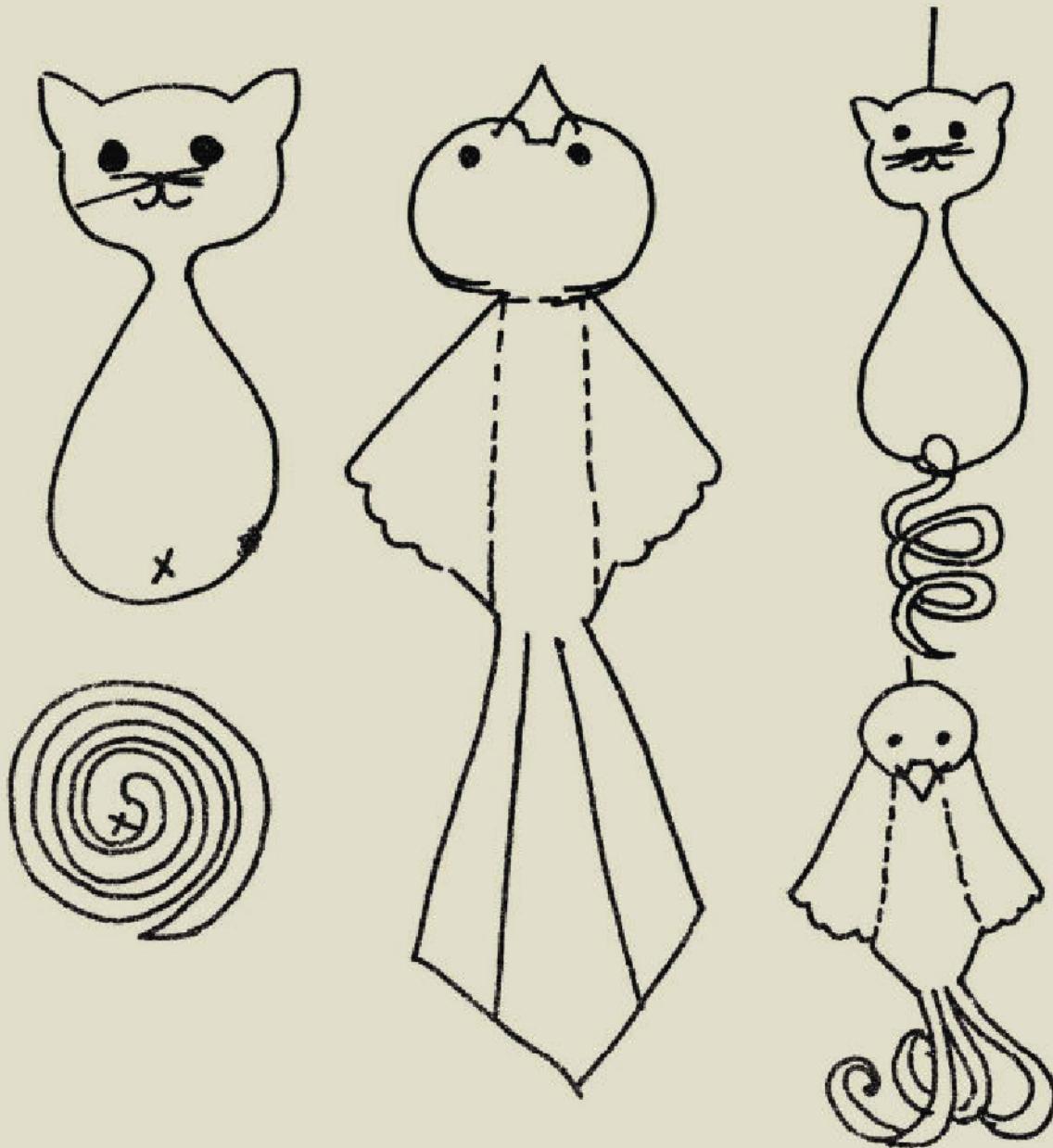


شوخي

قد بلند به قد کوتاه: تو بتوی جیب من جا می‌گیری
قد کوتاه: آن وقت توی جیبت بیشتر از سوت عقل هست

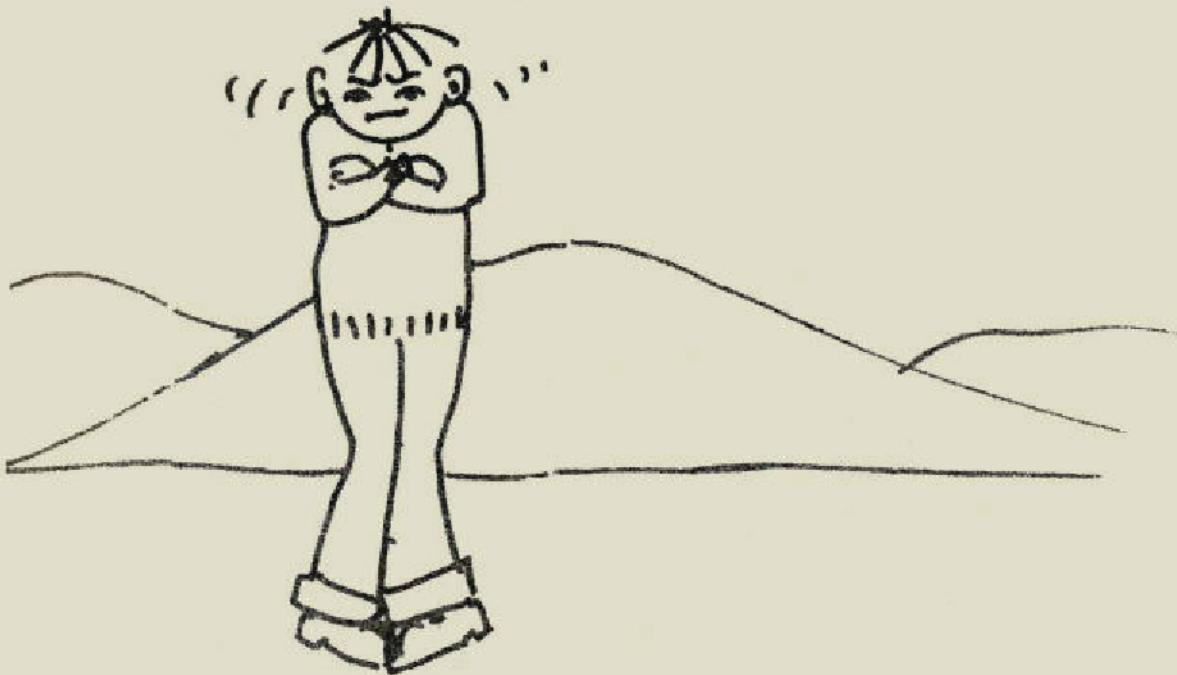
خودمان بسازیم :

می خواهید اطاقتان را قشنگتر کنید؟ بسیار خوب این دفعه طرز درست کردن دوآویز قشنگ را بادتان میدهم. و سایلی که لازم دارد فقط تعدادی کاغذ و یک قیچی و کمی هم چسب است. اول روی کاغذ رنگی شکل گربه و پرندۀ ای را که برایتان کشیده ام رسم کنید بعد آنرا با قیچی ببرید و دم گربه را از آنجانی که علامت ضربدر زده ام به بدنش بچسباند. دم پرندۀ راهم برای این که قشنگتر شود اول به سه قسمت ببرید بعد هر کد ام را دوریک مداد پیچیده و باز کنید تا حالت گردی که در شکل دارد پیدا کنند. حال اگر بال دسرش راهم از آنجانی که نقطه چین - کشیده ام تا کنید دیگر کارتان تقریباً تمام شده. وقتی همه این کارهارا کرده با قدری رنگ سیاه رو چشم برای گربه و پرندۀ تان بکشید و بعد دو نخ دراز بگردن و سرپرندۀ و گربه وصل کرده انتهای نخ هارا به اطاق منزل یا به قسمت بالای در اطاق هایتان وصل کنید.



بچه‌های عزیز

است
همه می دانیم اسم خواهر عزیز حضرت عبدالبهاء حضورت ورقه علیا (بهائیه خانم)
ولی متاسفانه در شماره قبل یعنی شماره یازدهم در صفحه (۸) سطر ششم: اشتباه
نوشته شد: (ورقانیه خانم) از شما خواهش می کنم حتی این اشتباه را درست کنید
ورقا



آیا میدانید چرا وقتی سردمان است می‌لوزدیم؟
 وقتی که سردمان می‌شود بی اختیار شروع به لوزیدن می‌کنیم و عضلات بدنش
 با سرعت شروع به حرکت می‌کنند میدانید، در حقیقت بی اختیار مشغول
 و داشتن می‌شویم! کار و ورزش مارا گرم می‌کند. لوزیدن هم یک نوع
 ورزش است. اما آنرا بدون اراده و بی اختیار انجام میدهیم تا بدمن
 گرم شود. در این موقع است که اتفاق دیگری هم می‌افتد: خونی که در بدنه
 هست در رگها شروع به حرکت کرده و به قسمتهای داخل می‌رود و در نقاط
 عمیق تر بدن جریان پیدایی کند. برای همین است که در زمستانها خبیث
 سرد و قرق بعد از مدتی دستها پمان رانگاه کنیم متوجه می‌شویم تقریباً

رنگشان کبود شده . در این موقع مقدار بیشتر خونمان مشغول گوم کردن نقاط ملهمت بدن مانند قلب و ریه ها و اجزاء دیگر هستند . اما در این چه باعث می شود که شروع به لوزیدن می کنیم ؟ و یا چه چیز باعث خاتمه این لوزش می شود ؟ آیا کلیدی در بد نیان هست که شروع و خاتمه لوزش را تنظیم می کند ؟ داشتمندان پی براند که نقطه ای در زیو سطح مغز هست که مانند همین کلید این اعمال را کنترل می کند یک نقطه دیگر هم در همین قسمت مغز هست که از زیاد گرم شدن بدن جلوگیری می کند . آگوخر آر بیشتر از حد بشور این نقطه فرمان میدهد تا قسمت بیشتر خون به طرف پوست بدن برود و در این موقع است که شروع به عرق کودن می کنیم و این عمل باعث می شود کمی خنک بشویم این کلید ها مانند تنظیم کنند حوارت هستند و بهمین جهت تقریباً همیشه حوارت بدن یک فاخت میماند . اما وقتی که مردیض می شویم این میزان کنده ناموتب می شود و باعث می شود که تب کنیم دکترها هنوز بدرستی پی نبرده اند که چه چیزی سبب می شود تا تنظیم این دستگاه بهم بخورد اما عقیده دارند که دقیق موجوداتی خارجی یا همان میکروب ها وارد بدن شوند سلو لهائی که در خون هستند شروع به ایجاد ستی می کنند تا آنها را از بین ببرند . و ایجاد این سم و جریان سریع خون برای از بین بودن میکروب ها باعث می شود که میزان کنده مغز درست کار نکند و در نتیجه حوارت بدن بالا برود .

صفحهٔ خود تان

چه های عزیز

این آخرین شماره‌ی سال اول انتشار ورقاست. این روزها من بی‌نهایت خوشحال چون موفق شدم، یک سال تمام مجله‌ی ورقا را انتشار دهم و با دوستهای بسیار خوبی در همه جای دنیا آشنا شویم در عرض این مدت چیزهای بسیار خوبی از هم آموختیم. حالا در همه نقاط دنیا دوستهای خوب و صمیمی دارم چه های که در عرض این مدت و توسط مجله‌ی ورقا با هم شان دوست شده‌اند و مطمئن هستم که دیگر هر گز نبی توانیم هم دیگر را فراموش کنیم. این محبت و علاقه‌ی بین ما که مارا دلگرم و خوشحال می‌کند و باعث می‌گردد مجله‌ی «ورقا» روز بروز بتر بشود،

حالا که بزودی سال دوم انتشار ورقا شروع می‌کنیم. من انتظار دارم نامه‌های بیشتری از شما بمن برسد، و مرتبًا فصه‌ها، نوشت‌های و نقاشی زیبایی‌تان را برایم بفرستید.

از ترمه‌ی یغیا زاریان بخاطر لطف و محبتش بسیار منشکرم. و از نقاشی‌های فشنگش بتدربیع استفاده خواهم کرد. او یکی از هنرمندان ترین و باوفایی‌ترین دوستان من است آرزویی کنم همیشه موفق و خوشحال باشد

نقاشی ترمه‌ی یغیازاریان (۱۲ ساله) از طهران

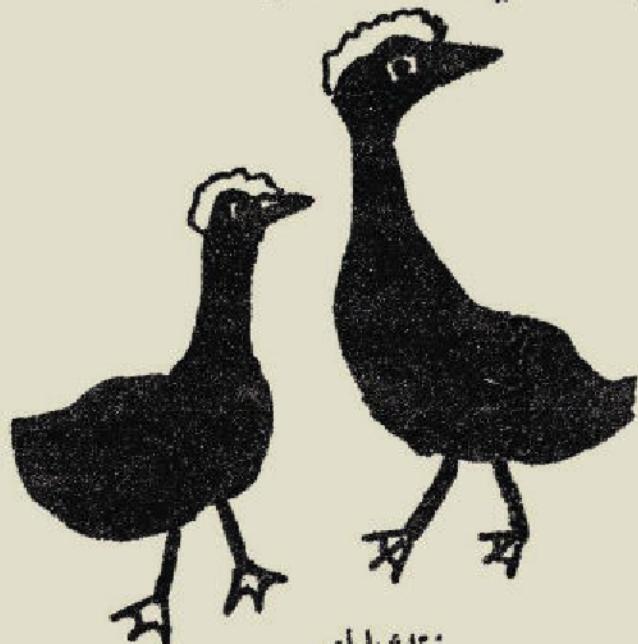


«ا خبار نمایشگاه ورقا»

در این ماه نقاشی‌های بسیار زیادی برای نمایشگاه نقاشی سرده است

بچه‌های عزیز مرتبًا از نقاشی‌های قشنگشان برایم می‌فرستند.

بابک رفیعی - سروش لامع - شهاب مصباح - بهروز جمشید
فوزانه افروخته - احمد وحیدی - لیلی معینی - هاله‌ی یقانی
نادر پور رحیمی - نیم سعادت - فوامرز بهاری - پیام فرید.
شهاب سبھانی - بیتا غفاری - امید خدادوست.



نمایشگاه
رفیعی
مهاجر اسپانیا

سباعلانی داز با بل
شهناز صفرزادگان از
کاشان ویدا اکرمی داز
خاش. پروانه‌ی
رحمانی

نقاشی‌های بسیار قشنگی برای
نمایشگاه فرستاده‌اند.

جوایز نمایشگاه را فراموش نکنید
یک روچرخه - یک دستگاه نمایش فیلم - یک سری کامل
وسائل نقاشی و چندین جلد کتاب.

این لطیفه قشنگ را شهناز صفرزادگان از بابل فرستاده است.
مرغ قد قد کنان از حیاط بیرون آمد.

قد قد قد ... تخم گذاشته ام . تخم گذاشته ام
خروس بالهایش را بهم زد و گفت :

قو قو لو قو قو ... مرغ من تخم گذاشته است .
سک پارس کرد و گفت :

ها ف ، ها ف ، ها ف ، مرغ تخم گذاشته است .
بو قلمون فریاد زد :

آغد آغد آغد ... مرغ باندازه‌ی یک خرمبزه تخم گذاشته است .
گوبه که این داد و فریاد هارا شنید آهسته و بی سرو صداد ارد مرغدانی
شد . بعد در حالی که سبیل‌هایش را می‌لیسید بیرون آمد و گفت :
میو میو میو . مرغ دروغگو است . اصلاً تخم نگذاشته است .

شاپتہ‌ی سنائی از شاهی شعری فرستاده که اینجا می‌خوانید . از لطفی که
به مجله‌ی ورقا دارد بسیار مشکرم . در ضمن از نقاشی‌های قشنگش هم
استفاده خواهم کرد .

ای ورقا شادی من ای همدم شباهی من
ای جلوه‌ی اوراق تو زیبائی دنیای من

از ماهی و از ماکیان گفتی به گوشم قصه‌ها
 از کارصدھا پھلوان افسانه‌ها آوردہ ای
 برسینه جایت میدهم از بس که دارم دوست
 می‌خوانی این اشعار من؟ آیا تو داری دوستم؟
 صدھا درود از من به تو در قای زیباروی من
 با یزدھمان و جاوردان ای بہترین میتوی من
 شایسته عزیز حلاحتما میداند که دوستش دارم و اشعارش را با علاقه
 می‌خوانم .

دوست عزیز و همیشگی من فیاض احمدزاده از قادیکلا نوکنده شاهی
 پات معتمابرا یم فروستاده است که انشاء الله بعد از آن استفاده خواهم کرد
 امید وارم او هم همیشه موفق باشد و باز هم برایم از آثارش بفرستد .
 حالا از همه دوستانی که در عرض یک سال مرتبًا بانامه های محبت آمیزشان مرا
 خوشحال می کردند تشکر می کنم . و میدانم در سالی که در پیش داریم باز
 هم مرا فراموش نخواهند کرد . با مید دوستی عمیق تر مان در سال آینده

ورقا

منتظر شماره مخصوص آغاز سال جدید ورقا باشید .

